

کلاف آرزوها

گرگوار دولاکور

مترجم

شہلا حائری

آدم همیشه به خودش دروغ می‌گوید.

مثلاً خودم خوب می‌دانم که خوشگل نیستم. چشمانی به رنگ آبی آسمانی ندارم که مردها خود را در آن نگاه کنند و بخواهند در آن غرق شوند تا کسی برای نجات‌شان شیرجه رود. هیکل مانکنی ندارم. هیکلم توپُر و حتا چاق و چله است. از آن هیکل‌هایی که جای یک نفر و نصفی را می‌گیرد. دست یک آدم با قد متوسط به دور کمرم نمی‌رسد. از آن زیبایی‌ها ندارم که باعث شود کسی در گوشتم دایم زمزمه‌های آن‌چنانی کند و آه بکشد. نه. جمله‌های کوتاه مناسب من است. فرمول‌های خشک و خشن. مثل استخوان بی‌گوشت و بی‌چربی.

همه‌ی این‌ها را می‌دانم.

با این حال هنگامی که ژوا هنوز به خانه برنگشته، پیش می‌آید که به اتاقم بیروم و جلو آینه‌ی گنجه خودم را برانداز کنم - راستی یادم باشد بهش بگویم که قبل از این که در حال تماشای خودم آینه روی سرم بیفتد، به دیوار نصبش کند. در این مواقع چشمانم را می‌بندم و لباسم را درمی‌آورم. همیشه یک کم

هنری شوم که در خانه‌ی کودکی ما پخش و پلا بود. من هم به زیبایی آن‌ها
خواهم شد، قطعاً.
اما هرگز جرت نمی‌کنم.

سر و صدای ژواز طبقه‌ی پایین همیشه غافلگیرم می‌کند. رؤیای ابریشمینم
را پاره می‌کند. تند خودم را جمع و جور می‌کنم. سایه‌ای روشنایی پوستم را
می‌پوشاند. خودم می‌دانم که در زیر این لباس چه زیبایی نابی نهفته است. اما
ژوهرگز آن را نمی‌بیند.

یک بار به من گفت که زیبایم. بیش‌تر از بیست سال پیش و آن وقت حدود
بیست سال داشتم. لباس قشنگی پوشیده بودم، یک پیرهن آبی‌رنگ، یک
کمربند طلایی، با مارک دیور تقلبی. تو سرش خیالاتی داشت. تعریفش کار
خودش را کرد.

می‌بینید؟ آدم همیشه به خودش دروغ می‌گوید.

برای این که عشق تاب تحمل حقیقت را ندارد.

سرما سرمایم می‌شود. می‌لرزم. پیش از این که چشمانم را باز کنم کمی صبر
می‌کنم. مزه مزه می‌کنم. پرسه می‌زنم. به رؤیا فرو می‌روم. در خیالاتم زن‌های
نقاشی‌هایی را مجسم می‌کنم که در کتاب‌های خانه‌مان این‌ور و آن‌ور افتاده
بودند یا بعدها در مجله‌ها به‌طور عریان‌تر می‌دیدم.

سپس آرام چشمانم را باز می‌کنم، با دور‌کُند.

به خودم نگاه می‌کنم، به هی‌کلم، به چشمان سیاهم و به نظرم زیبا می‌آیم.
قسم می‌خورم که در این لحظه زیبا هستم، حتا خیلی زیبا.
این زیبایی باعث می‌شود که حس کنم واقعاً خوشبختم. حس کنم شدیداً
قوی هستم.

باعث می‌شود چیزهای زشت از خاطرم برود. خرازی نسبتاً کسل‌کننده و
حرف‌ها و بخت‌آزمایی‌های دانیل^۱ و فرانسواز^۲ - دو قلوهایی که صاحب سالن
آرایش کواف/ستتیک بغل خرازی هستند. این زیبایی باعث می‌شود چیزهای
بی‌حرکت را فراموش کنم. مثلاً یک زندگی بدون داستان را. مثلاً این شهر
وحشتناک بدون فرودگاه را. این شهر خاکستری که از آن نمی‌شود فرار کرد و
هرگز کسی به آن جا نمی‌آید، هیچ راهزن دلی، هیچ شاهزاده‌ی سفیدپوش
نشسته بر اسب سفیدی.

شهر آراس^۳. ۴۲۰۰۰ نفر جمعیت، ۴ فروشگاه بزرگ، ۱۱ سوپرمارکت، ۴
ساندویچ‌فروشی، چند تا کوچه‌ی عهد قرون وسطی، یک تابلوی سر کوچه‌ی
میروار دو ونیز، که به رهگذرها و فراموش‌کارها یادآوری می‌کند که در این جا
اوژن فرانسوا/ویدوک ۲۴ ژوئیه ۱۷۷۵ به دنیا آمده است. و بعد خرازی من.

برهنه، این‌گونه زیبا در جلو آینه، به نظرم می‌رسد که کافی است
دست‌هایم را تکان بدهم تا پرواز کنم، سبکبال، طناز. و من هم وارد کتاب‌های

1. Danièle
2. Françoise
3. Arras